



دل کوک

نازنین متین نیا

آگاهی مجازی؛

توهم در دنیای واقعی

اگر تا همین ده سال پیش میزان سواد نسبت مستقیمی داشت با کتاب‌های خوانده‌شده و مقاطع تحصیلی گذرانده و تمداد زبان‌های خارجی آموخته‌شده، حالا دیگر این‌طور نیست. بهترین استاد دانشگاه هم که باشی، اگر ایمیل نداشته باشی یا نتواند دسترسی راحت و اینترنتی به تو داشته باشند، دیگر باسواد و آگاه به حساب نمی‌آیی. اگر به دهکده جهانی ارتباط، وصل نباشی، با تمام خوانده‌ها و نوشته‌ها و مفاهیم عمیقی که درک کردی، باز هم «به‌روز» و آگاه به حساب نمی‌آیی و از دنیایی جدا هستی که این روزها اکثرا در آن زندگی می‌کنند و چون خارج از آن دنیا هستی، چندان هم آگاه و مطلع و باسواد به حساب نمی‌آیی.

انگار دانش حضور در دهکده جهانی هم به‌عنوان یک اصل در میزان آگاهی و باسوادی پذیرفته شده و هر کس از این اصل جدا باشد و آن را نداشته باشد، نمی‌تواند در حد فاصل دو دنیا، دنیای واقعی و مجازی، حرفی برای گفتن داشته باشد. اکثرا پذیرفته‌ایم که باید در جریان بود، ایمیل داشت، در توئیتر و اینستاگرام و تلگرام و... خودی نشان داد و به معنای واقعی جدا از جمع نشد. اما به همان میزان که این پذیرش ما بیشتر می‌شود، یک اصل مهم و اساسی رو به فراموشی می‌رود: حضور در شبکه‌های مجازی و همراهی در جمع، به معنای آگاهی و باسوادی کامل ما نیست و همچنان نیازمند مطالعه جدی و آگاهی عمیق هستیم. جهان مجازی با سرعت بسیار در ردوبدل کردن اطلاعات و اخبار، به ما توهم آگاهی می‌دهد. ما خبرهای تک خطی را می‌خوانیم، از هر چیزی یک جمله کوتاه را دریافت می‌کنیم یا آدم‌های زیادی درباره موضوعات مختلف حرف می‌زنیم و در نهایت، یادمان می‌رود که هیچ‌کدام از این‌ها، کاربری آن جست‌وجوی عمیق را برای درک مفاهیم کتاب ندارد. همین می‌شود که ما حتی وقتی بیشترین ساعت‌های حضور در فضای مجازی را به نام خود ثبت می‌کنیم یا حتی وقتی در توئیتر و فیس‌بوک هزاران دوست و آشنای مجازی پیدا می‌کنیم، باز هم نمی‌توانیم خود به تمام آنچه می‌دانیم مطمئن باشیم و همه‌چیز را بدانیم.

دنیای مجازی ما را کامل نمی‌کند، دنیای مجازی تنها ما را همراه دیگرانی می‌کند که زندگی مجازی دارند و در این زندگی اطلاعاتی را ردوبدل می‌کنند. به‌جز این، ساعت‌ها مطالعه و تلاش و پیگیری و پشتکار لازم است تا ما انسان‌هایی به معنای واقعی کلمه آگاه باشیم و دانستن یک خطی از هر موضوع و مقوله‌ای به ما سواد و دانش کامل نمی‌دهد. اما همین دنیای مجازی توهم آگاهی هم به ما می‌دهد. توهمی که بسیار بسیار خطرناک است. توهم آگاهی باعث می‌شود در دسته شایعه‌پراکن‌ها، بی‌توجه‌ها، همیشه طلبکارها و... مجازی قرار بگیریم. در دسته آدم‌هایی که مدام می‌خواهند حرفی برای گفتن داشته باشند، بدون آنکه دانشی داشته باشند. ما در زندگی مجازی به این روند همه‌چیزدانی مطلق و البته هیچ‌دانی واقعی ادامه می‌دهیم و کمی بعد، بدون آنکه دقیقاً متوجه این تغییرات شویم، همه آنچه نمی‌دانیم و فکر می‌کنیم می‌دانیم را وارد زندگی واقعی می‌کنیم. رفتار در دنیای مجازی به دلیل اینکه ما همیشه گروه و دسته همراه خودمان را داریم، چندان ما را دچار مشکل نمی‌کند، اما وقتی وارد دنیای واقعی می‌شویم و می‌خواهیم با سطح سواد دنیای مجازی با دیگران روبه‌رو شویم، به مشکل برمی‌خوریم. خطر اصلی برداشتن کوله‌بار ناآگاهی از دنیای مجازی و کشاندن آن به دنیای واقعی است. ما با توهم همه‌چیزدانی در دنیای مجازی به دنیای واقعی می‌آییم و حواسمان نیست در زندگی واقعی، آدم‌هایی هستند که بیشتر از آنچه ما می‌دانیم می‌دانند و به‌سادگی می‌توانند روی ناآگاه ما را به ما نمایش دهند. چهره‌ای که نه برای ما خوشایند است و نه برای آن‌هایی که می‌خواهند با تصویر واقعی ما آشنا شوند. چهره‌ای که تا زمانی که خودمان نخوابیم درست و دقیق به آن در آینه نگاه نکنیم، خود را نشان نمی‌دهد و بالاخره باید بدانیم هیچ‌کس با توهم زیبایی زیبا نشده.



فرصت وقت و حال خوش

در فرهنگ لغت مقابل کلمه خوشحالی نوشته شده «شاد»، «با سرور»، «بی‌غم»، «مقابل بدحال». اما ما هر چند درباره تمام این معانی صحبت می‌کنیم، آخرین معنا برایمان از همه مهم‌تر است: «با وقت خوش». اینجا، در این صفحه فکر می‌کنیم که وقتی با وقت خوش به زندگی ادامه می‌دهیم، حالمان بهتر است و روزگارمان آسوده‌تر. فکر می‌کنیم که باید آستین‌ها را بالا زد و کاری انجام داد، حتی اگر کاری جزئی و کوچک باشد. فکر می‌کنیم اگر ثانیه‌ای لبخند روی لب‌های شما بنشیند، ما برنده میدان زندگی شده‌ایم. پس یا ما باشیم و از خاطره‌ها و لحظه‌های متفاوتتان برای ما بنویسید و به آدرس khoshhali.atiyehno@gmail.com بفرستید.



چگونه از زندگی لذت ببریم

۱۲ | کتبی نو

کودکان امروز، مدیران فردا

بچه‌های شاد موفق‌ترند



گاهی اوقات یادمان می‌رود که در کودکی به چه سادگی با کوچک‌ترین اتفاقی شادمان می‌شدیم. اتفاقی‌های کوچکی که هنوز دوروبر ما می‌افتند و ما دیگر به آن‌ها نگاه هم نمی‌کنیم، چه برسد به آنکه بابتشان شادمان شویم

پوستمان را ببینیم و از کنار اتفاق‌هایی این قدر مهم، به‌سادگی نگذریم. باورش سخت است که به چنین اتفاق‌هایی بگوییم مهم؟ مهم هستند چون بخشی از ما را تشکیل می‌دهند. آن بخش ظاهری که خودمان هم گاهی فراموش می‌کنیم.

■ اتفاق سوم: معاشرت با دیگران

این روزها، هر کدام از ما به گونه‌ای سعی می‌کنیم خودمان را از گرد آدما دور کنیم. منتظریم ساعت‌های کاری به پایان برسند تا دوروبرمان را از آدم‌ها پاک کنیم. به خانه برویم و روی کاناپه ولو شویم و کانال‌های تلویزیونی را بالا و پایین کنیم، به جای آنکه بیرون از خانه بمانیم و در سرمای پارک به دنبال یک فنجان چای داغ بگردیم. حالا مطلق را جایگزین کرده‌ایم و آدم‌ها را از دوروبر خودمان می‌رانیم. احساس‌مان به ما می‌گوید که صحیح‌ترین کار را انجام داده‌ایم و چه کسی حوصله دارد با آدم‌های «سخت‌فهم» معاشرت کند. در حالی که در روزهای کودکی، اصولاً معاشرت به معنای به کرسی نشاندن حرف خودمان نبود. معاشرت صرفاً معاشرت بود و هر کدام از آدم‌ها داستانی نخونده که ما را به دنیایی دیگر می‌بردند و برایمان از اتفاق‌هایی صحبت می‌کردند که ما نمی‌دانستیم و برای شنیدنشان عجله داشتیم. برای خاطره‌هایی که می‌گویند و اتفاق‌هایی که سر راهشان است. همان روزها، بخشین هم برایمان آسان‌تر بود. یادمان داده بودند که به آدم‌های نیازمند احترام بگذاریم و حتی اگر یک تومان در جیب داریم، آن را اتفاق کنیم. اما این روزها، از میان هزاران روش اتفاق و خبر، از میان عجیب‌ترین آدم‌ها و عجیب‌ترین داستان‌ها، به‌سادگی می‌گذریم و خودمان را در چهار دیواری خانه محبوس می‌کنیم، به این امید که گزندی به ما نرسد. با خودمان فکر می‌کنیم که آدم‌هایش می‌زنند و خنجر از پشت می‌خوریم و یادمان می‌رود که این آدم‌ها، همان آدم‌هایی هستند که در کودکی هایمان با آن‌ها صادقانه‌تر و صریح‌تر صحبت می‌کردیم. ما صرفاً یادمان می‌رود و هیچ‌کس نیست دلیل اصلی روزهای خوش کودکی را به ما یادآوری کند. روزهایی شادتر و بی‌پروا تر.

به انتخاب می‌زدیم و از چنین موقعیتی سرشار از شادمانی می‌شدیم. هر انتخابی که سر راهمان قرار می‌گرفت، خوش و شاد و شادمان، به خودمان افتخار می‌کردیم که دیگر بزرگ نشده‌ایم. حالا گیرم که انتخاب‌هایمان بین دو اتفاق کوچک در نوسان بود، چه باک! ما خوشحال می‌شدیم.

■ اتفاق دوم: خودشناسی

در دوره بزرگسالی، مدام در حال انتخاب بین بد و بدتر هستیم. انتخاب بین اجاره‌خانه یا قسط عقب‌افتاده، انتخاب بین این شغل یا آن شغل، انتخاب‌هایی که می‌توانند زندگی ما را از این روبه‌آن رو کنند. برخلاف دوره کودکی که هیچ انتخابی ما را به لرزه در نمی‌آورد، در بزرگسالی کوچک‌ترین اتفاق‌ها ما را می‌ترساند و دراهی‌های زندگی فراری‌مان می‌دهند. شبیه به آدمی که کودکی‌اش را جا گذاشته و خودش را فراموش کرده است، دراهی‌های زندگی در بزرگسالی ما را تا سرحد مرگ می‌ترساند. انگار قدرت خطر کردن را از ما گرفته باشند و فرصت زندگی‌مان کم شده باشد. شبیه به آدم‌هایی که نمی‌توانند خودشان را در آینه نگاه کنند. در روزهای کودکی، نگاه کردن به آینه برایمان آسان‌تر بود. برای کشف رنگ چشممان، رنگ پوستمان و... بارها و بارها به آینه چشم دوختیم. اما این روزها کم پیش می‌آید که صبح، وقتی از خواب بیدار می‌شویم و برای نخستین مرتبه به مواجهه با آینه می‌ایستیم، رنگ چشم‌هایمان را به خودمان یادآوری کنیم و رنگ

می‌رود به‌جز دغدغه‌ها، نگاه ما هم به زندگی متفاوت بود. از کوچک‌ترین اتفاق‌ها شادمان می‌شدیم. اگر یک روز ما را در باغچه رها می‌کردند و با سر و صورت گلی به خانه می‌آمدیم، روزمان روز شده بود. شب از شادمانی پیدا کردن یک پروانه در باغچه و دوست شدن با او خواب به چشمانم نمی‌آمد و مدام در حال اهلی کردن حیوانات ریزودرشت بودیم. از گربه‌ای که در خیابان از کنارمان رد شد، تا دوست تازه‌ای که پیدا کردیم. اگر یک روز در صف نانواپی به زنی سلام می‌کردیم و او با محبت به ما جواب می‌داد، تا سه روز یادمان می‌ماند و احساس می‌کردیم بزرگ شده‌ایم و آداب همسایه‌داری را یاد گرفته‌ایم. گاهی اوقات یادمان می‌رود که در کودکی به چه سادگی با کوچک‌ترین اتفاقی شادمان می‌شدیم. اتفاقی‌های کوچکی که هنوز دوروبر ما می‌افتند و ما دیگر به آن‌ها نگاه هم نمی‌کنیم، چه برسد به آنکه بابتشان شادمان شویم. نمونه می‌خواهید؟ نمونه‌اش رد شدن یک پروانه از جلوی چشم ماست، نمونه‌اش سلام گفتن یا لبخند، نمونه‌اش پیدا کردن یک سکه ۵ تومانی در خیابان. تا چندین و چند روز سوارمان این بود که باید آن را خرج کنیم یا نه. نکند باید صاحبش را پیدا کنیم؟ نکند باید آن را به صندوق صدقات ببندیم؟ نکند این پول را صرف ابدانیت و شیرینی کنیم و بلای سرمان بیاید؟ تا چند روز متوالی تمام دغدغه‌های آن سکه ۵ تومانی بود و از چنین دغدغه‌ای شادمان می‌شدیم. مدام خودمان را در دراهی‌هایی می‌دیدیم که باید دست

گذر از کودکی‌ها

همین چند سال پیش، وقتی هنوز کودک درون مثل فشنگ از تیر می‌جهد و خودمان را در آینه بیشتر دوست داشتیم و آدم‌ها را به چشم دوست‌های مهربان نگاه می‌کردیم، یک‌مرتبه یا بیشتر به خودمان گفته‌ایم که ما هیچ‌وقت از دوره کودکی فاصله نمی‌گیریم. به خودمان گفته‌ایم که مانمی گذاریم هیچ آدم‌بزرگی زورگو نباشد و نمی‌گذاریم خودمان تبدیل به آدم‌های عصبی و بی‌حوصله شویم. به خودمان قول داده‌ایم که وقتی می‌شود بیرون از خانه تفریح کرد، به خانه بر نمی‌گردیم که حوصله‌مان سر برود. به خودمان گفته‌ایم که ما برای این روزها ارزش قائل هستیم و بعد به سادگی آب خوردن آن را فراموش کردیم. پیشنهاد می‌کنیم به آن دغا‌های کودکی فکر کنید؛ می‌خواستید چطور آدمی باشید؟ و حالا تبدیل به چطور آدمی شده‌اید؟

دعای معاشرت

سوال مشخصی که پرسیدیم این بود: «در کودکی با چه دعایی خودتان را از آدم‌بزرگ‌ها جدا می‌کردید؟» بیشتر پاسخ‌هایی که گرفتیم کوتاه بود و البته همراه با لبخند. یکی دو نفری هم سر تکان دادند که دل‌تان خوش است؟ یادمان نمی‌آید که! با این حال ما راضی بودیم که این سوال در ذهن آن‌ها چرخ می‌خورد و احتمالاً امروز یا فردا پاسخی برای آن پیدا می‌کنند. اما عجیب‌ترین دعایی که شنیدیم، دعای زنی چهل‌ساله بود به نام سهیلا که گفت: «دعا می‌کردم بتوانم با مردم معاشرت کنم و هیچ‌کس به من نگوید نرو، نکن، خطرناک است.» سهیلا این دعا را در ده سالگی به زبان آورد، وقتی دیگر اجازه بیرون رفتن از خانه و بازی در کوچه از او سلب شده بود. می‌گوید: «به من می‌گفتند نباید با آدم‌های غریبه حرف بزنم و من عاشق این بودم که بروم سراغ آدم‌های غریبه. به پیرزنی که دستش سنگین است کمک کنم. بند کفش‌های دختر همسایه را ببندم، در نانواپی نوبت‌ها را به این و آن می‌دادم تا دیرتر به خانه برگردم.» برای او داستان اما تغییر چندانی نکرده است، کتابداری خواند و حالا از صبح تا شب در یک کتابخانه به سوال‌های افراد جواب می‌دهد و هیچ‌کس به او نمی‌گوید با این آدم‌ها حرف نزن.

در آرزوی یک بانک بزرگ

حسین هنوز به چهل سالگی نرسیده و تا جایی که خودش تعریف می‌کند در دوره بچگی فقط دلش می‌خواست کتاب داستان بخواند. رمان‌های عجیب و غریب، داستان‌های کارآگاهی‌ها اما عجیب‌ترین آرزویش، یک بانک بزرگ بود. مثل تمام بچه‌ها که فکر می‌کنند تمام پول‌ها به مدیر بانک می‌رسد. حرفش این بود که «هر وقت به پدرم می‌گفتم پول بده. می‌گفت: مگه من بانکم؟» نتیجه این شد که یک روز ساده و معمولی، او آرزو کرد که یک بانک بزرگ داشته باشد و هر اندازه بچه‌هایش پول بخواهند به آن‌ها بدهد. خودش که این جمله را یادش نبود، بچه‌هایش هم هنوز به سن‌وسالی نرسیده‌اند که پول زیادی بخواهند، نه برای فیلم و کتاب و نه برای رستوران و کافی‌شاپ. دختری ۷ساله و پسری ۳ساله دارد که همچنان فکر می‌کنند بابانوئل برای بچه‌های مسلمان هم کادو می‌آورد و فکر می‌کنند پول یعنی بستنی. «بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم آرزوهای بچگی‌ام خیلی الکی بودند، آخر کدام آدم عاقلی مدیریت بانک را آرزو می‌کند؟» الان مهندس عمران است و به قول خودش: «در شهری که همه مهندسی خوانده‌اند، شغل نان و آبداری نیست.» بعد از این گپ کوتاه می‌رود سراغ بچه‌هایش، شاید با یکی دو بستنی در دست و فکر می‌کند که «بگذار تا می‌توانم آرزوهایشان را برآورده کنم.»